

کاظم رضا

## چهارمین «درسِ ترس»

به سردرگمی دچار، در سرد صبح، گاهم، میانِ یک خیابانِ شمال شهر، با نگاه به شماره‌ها و به گشت دنبال چاره می‌گذشت.

مهمانخانه بود، یا خانه؟

وقتی وارد شدم، هنوز از روز باقی بود. انگار در دیار دایره بودم. از پله‌های گرد بالا می‌رفتم و پایین می‌آمدم. راه‌هایی را دور می‌زدم که ابتدا و انتها نداشت و میان منحنی‌هایی می‌چرخیدم که قطر و شعاع و مرکزشان پیدا نبود.

به هر کجا هر چه چشم می‌گرداندم، کسی نمی‌دیدم. در سرسرا به انتظار نشستم.

چراغ‌ها روشن بود و نور لرزان‌شان نشان از سلطه‌ی صاحبشان داشت.

دانه‌های درشت برف به پنجره‌ها می‌خورد و غریو دیوِ توفان، رعب ایجاد می‌کرد.

دیوار، پُر از چنگک و گیره بود — روی هر لامی، کلامی آویخته.

به اشیاء اطراف نگاه می‌کردم: هر چه می‌دیدم، کنایتی از جنایت در خود داشت.

قرار بود زیر این اتاق چه بگذرد؟ جای فرزین خالی! فقط او بود که، مثل خواندن

داستان‌های جنایی همه‌ی ادوار، چَم و خَم دخمه‌ی همه‌ی خَدَمه‌ی شَرِّ را در هر جای جهان،

همراه دستشان می‌خواند — بانیان و قربانیان جنایت را از چند فرسخی تشخیص می‌داد و روشن

و تاریک و خشک و خیس برایش فرقی نداشت — پاتوقِ جاسوسان و دسیسه‌چینان و خانه‌ها

و مهمانخانه‌های تبهکاری را می‌شناخت؛ و حتی با کلاه شاپو و عینک و در بارانی سیاه با یقه‌ی

بالاداده، جانیان را به جا می‌آورد و حالشان را جا می‌آورد.

در سکوتِ مدهش، ناگهان صدای زنگِ ساعت دیواری.

از جا کنده شدم و سر بر گرداندم: گردنی باورنکردنی، خَم به روی من شده بود.

به نظر، تا پیش از پیدایش آتش، صورتِ پیشخدمتِ قدمت داشت. خودم را جمع کردم.

از من خواست دنبال او بروم. از جا بلند شدم و همراه او به طبقاتِ عقبات رفتم.

چند دقیقه مرا گوشه‌ای نشانند.

در سکوت شب، هر دم سایه‌ای می‌دیدم که به اتاقی می‌رفت، یا از اتاقی بیرون می‌آمد. کسی با کسی حرف نمی‌زد — نگاه‌ها، گاه مظلونانه، گاه مجنونانه.

حس می‌کردم دیوارها گوش دارد و از گوشه‌ها، همه چیز و همه کس را می‌پایند. دیدم اینجا، محل رفت و آمد جاسوس و جای سوسه است.

پیش‌خدمت، همانطور که غیب شده بود، ظاهر شد. پس از اینکه از دری رد شدیم، مرا به راه راست هدایت کرد.

یک دم بعد، زیر تاق استنطاق بودم.

نزد چشم، صورتی به راز بود و دستش به من دراز بود.

دست به او دادم. صندلی نشانم داد و با صورت تُرش تراشیده، مقابلم نشست.

ابروی پیوسته، پیشانی بلند، چانه‌ی چاله‌دار، دماغ از پهنا کوییده.

اجزاء صورتش، عیناً دختر حاج جوشن، اختر بود؛ اما جنسش سخت تر بود. در نور چراغ، چاق نشان می‌داد.

پوشه‌ای از کشو بیرون کشید.

همه‌ی حس‌ها در وجودم خاموش شده بود و سراپایم به شکل گوش شده بود.

چند سؤال از کار و سن و سال. در پوشه‌ام، پیشه‌ام را چه نوشته بودند؟

سمت ثبت نام خود را نگاه کردم. چند سطرُ ترس در هر صفحه صف شده بود؟

به لب برگشتم: اسم‌هایی را یک یک برایم خواند.

این همه اسم، چه قسم نسبتی با من داشتند؟ در کدام دوران، کجا، مرا می‌دیدند، یا من آنها را می‌دیدم؟

با شنیدن هر اسم، هر اسم بیشتر می‌شد.

فقط دنبال این بود که به دروغی پی برده، رازی را بی‌پرده کند.

با کله‌ی داغ و احساسات آشفته، به گفته‌هایش گوش می‌دادم. دادم می‌خواست به هوا برود.

صدا تا دهان می‌آمد و نهان می‌شد.

داستان‌هایی می‌گفت که اندکی از هر کدام برایم آشنا بود. شبی را یاد می‌آورد که در یک خانه‌ی بی‌پیکر و بی‌در، بی‌دار و پَکر تا صبح نشسته بودم.

فکرم به آنجا رفت. از چمدانم پرسید.

در چمدانم چه می‌دانم چه بود. چیزی به یاد نمی‌آوردم — فقط می‌دانستم هر چه داشتم، گم شد.

ماجرایی از جایی و کسی یا چیزی در پامناز نقل می‌کرد که سروته نداشت و نه رویش را می‌شناختم، نه زیرش را.

از کسی می‌گفت که نظیرش را دیده بودم: ابتدایش، جُنُب و جوش و بازی؛ در میانه، گشت و گیجِ عادی با اندک شادی؛ در انتها، انتحار.

اسرارِ عصری را می‌پرسید که عده‌ای در خانه‌ی انصاری جمع بودند و پیش از آنکه شب شود، با فریادِ نوکر، همسایه‌ها به خانه شتافتند و همه‌ی آن جمع را مُرده یافتند.

داستانی می‌گفت از مرگ مُفت. چطور ممکن بود کسی از گز بمیرد، یا به خاطرِ یک گِلِه، گلوله عوض بگیرد؟

رازِ یک مغازه را در بوذرجمهری می‌پرسید که ظاهرِ سقط‌فروشی، فقط سرپوشی برای کاری بود که می‌کردند.

درباره‌ی حوضی توضیح می‌خواست میانِ باغی در فرمانیه — پیش از آب‌انداختن، کف‌اش را کنده بودند و از سلاح آکنده بودند.

تو را به ترابِ جهرمی می‌بست، و به گروه نکوروح ربط می‌داد. در جمعِ جمعه، جُرمِ من چه بود که می‌گفت؟

از اتاق عتیقه در تقاطع بابِ همایون می‌پرسید. از سه زن که سوزن می‌زدند و گشادها را بخیه می‌کردند. از رمزِ حمزه‌پور و شکلِ دامی که برای اشخاص نامی می‌گسترده...

از شنیدنِ حرف‌های او، تا حالِ لال، از این پس دیگر گر بودم.

کرور کرور تفصیراتم را، سیر، در این مسیر مرور می‌کردم، هرچه چهره در عمرم می‌شناختم پیش چشم می‌آوردم، در گوشه‌های فراموش می‌گشتم، و بسیاری از این همه نام را آشنا نمی‌دیدم. این داستان‌ها، اگر هم واقعی بودند، فقط به دردِ نوشتن می‌خوردند.

در سی‌ثانیه، سینه‌ی خود را از هرچه حکایتِ خالی کردم. به او حالی کردم که آنچه می‌گوید، من که هیچ، روزگار هم از یاد بُرده است.

چشمم به تکانِ قلم او بود. داشت با سرنوشتم بازی می‌کرد. کاش قلمِ چابکی نباشد و جُرم نتراشد.

از کنار کُت، در وضعیتِ زورتپان، تپانچه‌اش پیدا بود.

احساس می‌کردم تب دارم. تنم داغ بود. پیش خودم می‌گفتم: بی‌شک با این تب، تبرئه خواهم شد!

به خود آمدم و به صورت او برگشتم. لبخندِ مَلِیحِ مُحیلانه بر لب داشت.

بالاخره او هم با اوهام و آهم همراه شده بود. انگار فهمید چیزی در چنته‌ام نیست.

برای دائرکردنِ کله‌پزی، از من تقاضای همکاری کرد. گفتم: با کله میانه ندارم؛ با گله هم همینطور.

دست‌هایم را نگاه می‌کرد. فکر کردم شاید می‌خواهد آغشته به خون باشد. گفتم: آغشته به آغوش است!

حرف از مراقبت اطراف و اطرافیان زد. گفتم: من فقط مراقبت از مقاربت بَلَدَم!  
اینها هم چند کَلک که لک را از هر پرونده، از هر دست، به کَلی پاک می کند!  
به مددِ مداد، چند خطی درباره‌ام، همراه شماره‌ام نوشت. بعد، کاغذی پیش رویم گذاشت.  
دستم در جیبِ بغلم به قلم رسید. آن را بیرون آوردم و ته‌اش را فشار دادم.  
گفت و نوشتم: دیگر از این کار نمی‌کنم، و اگر کردم، انکار نمی‌کنم.  
یک خرچنگ امضاء زائیدم.  
وقتی دوباره دست دراز کرد، همه‌ی رازهای صورتش تمام شده بود.  
آخرین حرفِ او این بود که یک کلمه از آنچه رَد و بَدَل در طول و عرض شد، جایی  
درز نکند.

در خیابان، من، مرغِ پَرکنده بودم — و توده‌های برف، به درشتی پَر، پراکنده به اطراف می‌شدند.  
باد، بیداد می‌کرد و چنان سیلی و سوزی به صورتم می‌خورد که نمی‌توانستم به آنچه بر من  
گذشته بود فکر کنم.

گاهی اتومبیلی رد می‌شد. کسی را در خیابان نمی‌دیدم. یک کرایه، کنار پایم ایستاد.  
مسیرم را گفتم. سر تکان داد. در را باز کردم و در صندلی جلو نشستم.  
وقتی راه افتاد، گوشه‌ی چشمم به دو مسافر درشت در صندلی پشت رفت.  
تمام شیشه‌ها را بخار پوشانده بود. یک کف دست از آن را پاک کردم.  
جایی که من سوار شدم، آباد نبود، اما هر چه جلوتر می‌رفتیم، خیابان‌ها خلوت‌تر و خراب‌تر  
می‌شدند.

وقتی دوباره بخار گوشه‌ی شیشه را گرفتم، هیچ آبادی به چشم نمی‌آمد.  
این مرد، داشت ماشین را کجا می‌برد؟ از کدام راه‌ها می‌خواست مرا به خانه برساند؟ این چه  
راهی بود که ذی‌روحو در آن نمی‌شد دید؟ چرا اینطور می‌رفت؟  
میان برف، انگار سر می‌برد — هر چند، اگر سر می‌برد هم کسی نمی‌فهمید.  
از شیشه‌ی جلو، فقط برف می‌دیدم. دو مسافر پشت، با راننده حرف نمی‌زدند، اما به نظرم  
می‌آمد در حرکت چشم و سر با گاز و فرمان و دنده مربوطند.  
در راه‌های معما، پُر از کاشکی و اگر و اما، خودم را ملامت می‌کردم: چطور دو مسافرِ کَرِه  
کرایه را، با این همه علامتِ شرّ در صورت و سر ندیدم؟  
دیگر مطمئن بودم این مسیر خانه‌ی من نیست؛ مسیر اسیر است.  
شاید مثل این همه ماجرای جنایی، تسمه یا طناب، یکباره از پشت سر بر گردنم پیچیده شود  
و با یک فشار، نَفسم بند بیاید.  
در این سن، هنوز نمی‌دانستم بر سر و پیشانی‌م چه نوشته است.